



استیو تولتز

چاپ هشتم

جزء از گل

ترجمه ی پیمان خاکسار

- جهان نو -

WWW.MANBOOKER.COM



cheshmehpublication



telegram.me/cheshmehpublication

www.cheshmeh.ir

رده‌بندی نشر چشمه: ادبیات - داستان غیر فارسی - رمان استرالیایی

جزء از تکل

استیو تولتز

ترجمه‌ی پیمان خاکسار

مدیر هنری: مجید عباسی

لینوگرافی: باختر

چاپ: دالاهو

نیواژ: ۲۵۰ نسخه

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۳، تهران

چاپ هفتم: بهار ۱۳۹۵، تهران

ناظر فنی چاپ: بهمن‌ساز

حق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص نشر چشمه است.

هرگونه اقتباس و استفاده از این اثر، مشروط به دریافت اجازه کتبی ناشر است.

شابک: ۲ - ۵۰۰ - ۲۲۹ - ۶۰ - ۹۷۸

دفتر مرکزی و فروش نشر چشمه:

تهران، خیابان انقلاب، خیابان ابوریحان، خیابان وحید نظری، شماره‌ی ۳۵

تلفن: ۶۶۴۹۲۵۲۴

کتاب‌فروشی نشر چشمه‌ی مرکزی:

تهران، خیابان کریم‌خان زند، نبش میرزای شیرازی، شماره‌ی ۷

تلفن: ۸۸۹۰۷۷۶۶

کتاب‌فروشی نشر چشمه‌ی کورش:

تهران، بزرگراه ستاری شمال، نبش خیابان پیامبر مرکزی، مجتمع تجاری کورش، طبقه‌ی پنجم، واحد ۴

تلفن: ۴۴۹۷۱۹۸۸ - ۹۰

کتاب‌فروشی نشر چشمه‌ی آرن:

تهران، شهرک قدس (غرب)، بلوار فرحزادی، ترسیده به بزرگراه نیایش، خیابان حافظی، نبش خیابان فخارمقدم

مجتمع تجاری آرن، طبقه‌ی ۲

www.30book.com

جزء از کل

مقدمه‌ی مترجم

جزء ازکل از نادر کتاب‌های حجیمی است که به نهایت ارزش خواندن دارند... داستان در میانه‌ی شورشی در زندان آغاز و در یک هواپیما تمام می‌شود و حتا یک صحنه‌ی فراموش‌شدنی در این بین وجود ندارد... کم‌دی سیاه و جذابی که هیچ چاره‌ای جز پا گذاشتن به دنیای یخ‌زده‌اش ندارید.

اسکوایر

یک داستان غنی پدر و پسری پر از ماجرا و طنز و شخصیت‌هایی که خواننده را یاد آدم‌های چارلز دیکنز و جان ایروینگ می‌اندازند...

لس آنجلس تایمز

یکی از بهترین کتاب‌هایی که در زندگی‌ام خوانده‌ام. شما هم عمرتان فرصت دارید رمان اول‌تان را بنویسید، ولی، خدای من، جزء ازکل کاری کرده که بیشتر نویسنده‌ها تا پایان عمرشان هم قادر به انجامش نیستند... اکتشافی بی‌اندازه اعتیادآور در اعماق روح انسان و شاید یکی از درخشان‌ترین و طنزآمیزترین رمان‌های پست‌مدرنی که من شانس خواندن‌شان را داشته‌ام... استیو بولتز یک شاهکار نوشته، یک رمان اول فوق‌العاده که به ما یادآوری می‌کند ادبیات تا چه حد می‌تواند خوب باشد.

اینست ایت کول نیوز

جایگاه جزء ازکل در کنار اتحادیه ابلهان است، داستانی که انگار ولتر و ونه‌گات باهم نوشته‌اند.

وال استریت ژورنال

استیو تولتز، نویسنده‌ی استرالیایی متولد ۱۹۷۲ سیدنی، اولین رمانش، *جزء از کل*، را در سال ۲۰۰۸ منتشر کرد. این کتاب با استقبال زیادی روبه‌رو شد و به فهرست نامزدهای نهایی جایزه‌ی بوکر راه پیدا کرد که کمتر برای نویسنده‌ای که کار اولش را نوشته پیش می‌آید. او این کتاب را پنج‌ساله نوشت. پیش از آن مشاغلی مثل عکاسی، فروشنده‌ی تلفنی، نگهبانی، کارآگاه خصوصی، معلم زبان و فیلم‌نامه‌نویسی داشت. خودش در مصاحبه‌ای گفت: «آرزوی من نویسنده شدن نبود، ولی همیشه می‌نوشتم. در کودکی و نوجوانی شعر و داستان کوتاه می‌نوشتم و رمان‌هایی را آغاز می‌کردم که بعد از دو و نیم فصل، دیگر دوست نداشتم تمام‌شان کنم. بعد از دانشگاه دوباره به نوشتن رو آوردم. در آدمم خیلی کم بود و فقط می‌خواستم با شرکت در مسابقات داستان‌نویسی و فیلم‌نامه‌نویسی پولی دست‌وپا کنم تا بتوانم زندگی‌ام را بگذرانم، که البته هیچ فایده‌ای نداشت. زمانی که دائم شغل عوض می‌کردم یا، بهتر بگوییم، از نردبان ترقی هر کدام از مشاغل پایین می‌رفتم، برایم روشن شد هیچ کاری جز نویسندگی بلد نیستم. رمان‌نویسی تنها قدم منطقی‌یی بود که می‌توانستم بردارم. فکر می‌کردم یک سال طول می‌کشد، ولی پنج سال طول کشید. زمان نوشتن تحت تاثیر کنوت هامسون، لویی فردینان سلین، جان فانت، وودی آلن، توماس برنارد و ریچارد چایلد بودم.»

جزء از کل کتابی است که هیچ وصفی، خطا حرف‌های نویسنده‌اش، نمی‌تواند حق مطلب را ادا کند. این مقدمه‌ی کوتاه را هم فقط برای این نوشتم که خواننده با نویسنده آشنایی مختصری پیدا کند. خواندن *جزء از کل* تجربه‌ای غریب و منحصر به فرد است. در هر صفحه‌اش جمله‌ای وجود دارد که می‌توانید نقلش کنید. کاوشی است ژرف در اعماق روح انسان و ماهیت تمدن. سفر در دنیایی است که نمونه‌اش را کمتر دیده‌اید. رمانی عمیق و پرماجرا و فلسفی که ماه‌ها اسیرتان می‌کند. به‌نظر من تمام تعاریفی که از کتاب شده نایسند. این شما و این *جزء از کل*.

یک

هیچ وقت نمی شنوید ورزشکاری در حادثه‌ای فجیع حس بویایی اش را از دست بدهد. اگر کائنات تصمیم بگیرد درسی دردناک به ما انسان‌ها بدهد، که البته این درس هم به هیچ درد زندگی آینده‌مان نخورد، مثل روز روشن است که ورزشکار باید پایش را از دست بدهد، فیلسوف عقلش، نقاش چشمش، آهنگساز گوشش و آشپز زبانش. درس من؟ من آزادی‌ام را از دست دادم و اسیر زندانی عجیب شدم که نیرنگ‌آمیزترین تشبیهش، سوای این که عادت‌م بدهد هیچ چیز در جیبم ندانسته باشم و مثل سگی با من رفتار شود که معبدی مقدس را آلوده کرده، ملال بود. می‌توانم بلائی رحیمی مشتاقانه‌ی نگهبان‌ها و گرمای خفه‌کننده کنار بیایم (ظاهراً کولر با تصویری که افراد جامعه از مجازات دارند در تضاد است، انگار اگر یک‌ذره احساس خنکی کنیم از زیر بار مجازات‌مان قسر در رفته‌ایم)، ولی برای وقت‌کشی چه می‌توانم بکنم؟ عاشق شوم؟ یک نگهبان زن هست که نگاه خیره‌ی بی تفاوتش فریبنده است ولی من در مقوله‌ی زنان مطلقاً بی‌عربه‌ام و همیشه جواب نه می‌گیرم. تمام روز بخوابم؟ به محض این که چشم روی هم می‌گذارم، چهره‌ی تهدیدآمیز کسی که تمام عمر مثل شیخ دنبالم کرده برابرم ظاهر می‌شود. فکر کنم؟ بعد از تمام اتفاقاتی که افتاده به این نتیجه رسیده‌ام حیف آن غشایی در مغز که افکار رویش حک می‌شوند. این جا هیچ چیزی نیست که حواس آدم را از درون‌نگری فاجعه‌بار پرت کند، راستش به اندازه‌ی کافی نیست. خاطره‌ها را هم نمی‌توانم با چوب به عقب برانم. تنها چیزی که باقی می‌ماند دیوانه شدن است که در تئاتری که برنامه‌ی هر شبش آپوکالیپس است کار مشکلی نیست. دیشب نمایشی پرستاره اجرا شد: داشت خوابم

می برد که ساختمان شروع کرد لرزیدن و صداها صدای خشمگین باهم دم گرفتند. از جا بلند شدم. یک شورش، بهتر بگویم یک انقلاب بی برنامه‌ی دیگر. هنوز دو دقیقه هم نگذشته بود که در سلولم با لگد باز شد و هیولایی آمد تو. لبخندش صرفاً تزئینی بود.

گفت «تشک رو بده.»

پرسیدم «واسه چی؟»

با افتخار گفت «داریم تمام تشک‌ها رو آتیش می‌زنیم.» و دو انگشت شستش را جوری بالا آورد انگار لهن زُستش جواهری ست بر فراز تاج دستاوردهای بشر.

«پس من روی چی بخوابم؟ روی زمین؟»

شانه بالا انداخت و شروع کرد حرف زدن به زبانی که یک کلمه‌اش را هم نمی‌فهمیدم. ورم‌های عجیب و غریبی روی گردنش داشت، قشنگ معلوم بود اتفاقات وحشتناکی زیر پوستش در جریان است. همه‌ی آدم‌های این‌جا اوضاع‌شان خراب است و بدبختی‌هایی که مثل چسب به‌شان چسبیده بدن‌شان را از ریخت انداخته. این بلا سر خودم هم آمده بود، صورتم کشمش بود و نم شراب.

با دست زندانی را راندم و به صداهای هشتمی و مرج جمعیت گوش کردم. این زمان بود که متوجه شدم می‌توانم با نوشتن داستان زندگی‌ام وقت بگذرانم. البته باید پشت در چمباتمه می‌زدم و یواشکی و سریع و بدخط می‌نوشتم، آن هم فقط شب‌ها. بعد باید کاغذها را در فاصله‌ی تمناک بین توالت و دیوار جا می‌دادم و دعا می‌کردم زندان‌بان‌ها از آن جنس آدم‌هایی نباشند که سینه‌خیز همه‌ی سوراخ‌سنبه‌ها را می‌گردند. وقتی شورش کار را به خاموشی رساند دیگر تصمیم را گرفته بودم. نشستم روی تختم و نور تشک‌های در حال سوختن که راهرو را روشن کرده بود هینوتیزم کرد. ورود دو زندانی به سلولم خلسه‌ام را برهم زد، جوری به من زل زده بودند انگار یک منظره‌ی کوهستانی هستم.

آن‌که قدبلندتر بود و انگار با خماری‌ی سه‌ساله از خواب بلند شده بود غرید «تو

همونی هستی که حاضر نشد تشکش رو بده؟»

گفتم بله.

«بکش کنار.»

معترضانه گفتم «همین الان می‌خواستم بخوابم.» هر دو فقهه‌ی ناراحتی سر دادند که صدایش من را یاد جر خوردن شلوار جین انداخت. آن‌که قدش بلندتر بود کنارم زد و تشک را از روی تخت کشید و دیگری هم مثلی یخی که منتظر آب شدن است یک گوشه ایستاد و تماشا کرد. بعضی چیزها هستند که حاضریم گردنم را به خاطرشان به خطر بیندازم ولی یک تشک پاره‌پوره قطعاً جزءشان نیست. همان‌طور که هر کدام یک طرف تشک را گرفته بودند در آستانه‌ی در مکث کردند.

زندانی قد کوتاه‌تر پرسید «نمی‌آی؟»

«برای چی بیام؟»

گفت «این تشک توله حی خودته آتیش بزنی.»

آه کشیدم. امان از آدم و این اصولش را حتا در دوزخی بی‌قانون هم باید برای خود شرافت قابل شود، تمام تلاشش را می‌کند تا بین خودش و بقیه‌ی موجودات فرق بگذارد.

«نمی‌خوام.»

با دلخوری گفتم «هر جور می‌لته.» به زبیلان خارجی چیزی در گوش همراهش بلغور کرد و خنده‌کنان از سلولم رفتند.

همیشه این‌جا یک چیزی هست، اگر شورش در کار نباشد یکی می‌خواهد فرار کند. این تلاش‌های بی‌حاصل باعث می‌شوند نقاط مهت زندانی بودن را ببینم. برخلاف آن‌هایی که در یک جامعه‌ی خوب پدر خودشان را درمی‌آورند، ما مجبور نیستیم شرمنده‌ی نکبت هرروزه‌مان باشیم. ما این‌جا یکی را جلو چشم داریم که تقصیرها را گردنش بیندازیم، کسی که چکمه‌ی براق می‌پوشد. برای همین است که آزادی هیچ حسی را در من بیدار نمی‌کند. چون در دنیای واقعی معنای آزادی این است که باید تن به تألیف بدهید، حتا اگر داستان‌تان مفت نیززد.

*

داستانم را از کجا شروع کنم؟ مذاکره با خاطرات کار آسانی نیست: چه‌طور می‌شود بین آن‌هایی که نفس نفس می‌زنند تا بازگو شوند و آن‌هایی که تازه دارند پا می‌گیرند و آن‌هایی که هنوز هیچی نشده چروک خورده‌اند و آن‌هایی که کلام آسیاب‌شان می‌کند و تنها گردی ازشان باقی می‌ماند انتخاب کرد؟ یک چیز را مطمئنم: نوشتن درباره‌ی

پدرم توانی ذهنی می طلبد که من یکی ندارم. تمام افکاری که پدرم درشان حضور ندارد به نظرم تنها حقه‌هایی هستند که ذهنم سوار می‌کند برای این که از فکر کردن به او اجتناب کنم. و اصلاً چرا باید اجتناب کنم؟ پدرم مرا به خاطر صرف وجود داشتنم مجازات کرد و حالا نوبت من است که او را به خاطر وجود داشتنش مجازات کنم. یربه‌یر.

ولی مشکل این جاست که در مقابل زندگی هامان احساس کوتولگی می‌کنم. به ابعادی غول‌آسا خود را بزرگ جلوه می‌دهند. روی بومی عریض‌تر از لیاقت مان نقاشی شده بودیم، از این سو تا آن سوی سه قاره، از گمنامی تا شهرت، از شهرها به جنگل‌ها، از زیلو به فرش دست‌باف، دوست و عاشق به ما خیانت کردند و در ابعادی ملی و در نتیجه کُمیک تحقیر شدیم، ای خدا یک آغوش که به ما انگیزه‌ی ادامه بدهد. ما آدم‌های تبلی بودیم که امور ما اجرا شده بودند و با زندگی بازی می‌کردیم، ولی خجالتی‌تر از آن بودیم که تا به حال را برویم. پس چه‌طور بازگو کردن اودیسه‌ی دهشتناک‌مان را آغاز کنیم؟ سخت‌نگین حسرت. یادت باشد آدم‌ها از ساده شنیدن اتفاقات پیچیده ارضا می‌شوند، نه، غش و ضعف می‌کنند. ضمناً داستان من حرف ندارد و واقعی هم هست. نمی‌دانم چرا، ولی واقعی بودن برای مردم مهم است. اگر کسی به من بگوید «به داستان فوق‌العاده دارم که برات تعریف کنم ولی به کلمه‌ش هم راست نیست»، از کوره در می‌روم.

فکر کنم باید این واقعیت را بپذیریم: این داستان به همان اندازه که درباره‌ی من است، درباره‌ی پدرم هم هست. متفرم از این که هیچ‌کس نمی‌تواند بدون این که یک ستاره از دشمنش بسازد قصه‌ی زندگی‌اش را بازگو کند، ولی ظاهر امر اهی جز این نیست. واقعیت این است که اهالی استرالیا از پدر من احتمالاً بیش از هر آدمی متفرند، ولی به برادرش، عمویم، شاید بیش از هر کس دیگری عشق بورزند. من درباره‌ی این دو نفر حقایق را می‌گویم، قصد ندارم زیرآب عشق شما را به عمویم بزنم یا از میزان نفرت‌تان به پدرم کم کنم، خصوصاً اگر این نفرت همه‌جانبه باشد. اگر از نفرت‌تان به این قصد استفاده می‌کنید که خودآگاه‌تان را به این سو هل بدهید که چه کسی را دوست دارید، من چیزی را از پیش لو نمی‌دهم.

ضمناً این را هم باید بگویم تا خیالم راحت شود:



www.cheshmeh.ir



داستان غیرفارسی - ۱۶۸
جهان نو
۴۵۰۰۰ تومان

ISBN-13: 978-600-229-500-2



9 786002 295002

Studio A

جزء از کل اولین رمان استیو تولتز، نویسنده‌ی استرالیایی است که در سال ۲۰۰۸ به انتشار رسید و همان سال نامزد دریافت جایزه‌ی بوکر شد. با وجود مدت‌زمان کوتاهی که از چاپش گذشته، اکنون به عنوان یکی از بزرگ‌ترین رمان‌های تاریخ استرالیا مطرح است.

هیچ وقت نمی‌شنوید ورزشکاری در حادثه‌ای فجیع حس بویایی‌اش را از دست بدهد. اگر کائنات تصمیم بگیرد درسی دردناک به ما انسان‌ها بدهد، که البته این درس هم به هیچ درد زندگی آینده‌مان نخورد، مثل روز روشن است که ورزشکار باید پایش را از دست بدهد، فیلسوف عقلش، نقاش چشمش، آهنگساز گوشش و آشپز زبانش. درس من؟ من آزادی‌ام را از دست دادم...

- از متن کتاب -

WWW.30BOOKS.COM